

● نمایشنامه

هرچی دوست داری صدام بزن

● محمد رضا کاتب

آدمها:
سرگرد
ستوان
مرد اول
مرد دوم
جوان
پیرمرد
سرهنگ
سرجوخه
صحنه:

تاریکی. صدای سوت زدن کسی می آید، همراه موزیکی ملایم. موزیک نقطه های اوج نمایشی دارد. در نقطه اوج اول نوری موضعی می افتد روی کمدی سفید و عریض. روی کمد تصویرهای گنگی از ذهنیات سرگرد نمایش داده می شود. تصویرهایی دفرمه از زن، بچه، درجه نظامی، کوه، لباس فرمی با درجه های کنده شده، صندلی، دستبند، آتش، کرم نرم کننده پوست، صندلی بازجویی، کوهی فروزان، درجه ای نظامی میان آتش جنگ تانکها و سربازها، و عاقبت کره زمین در حال چرخش در آسمان بی انتها. در نقطه اوج دوم نور موضعی می افتد روی صندلی بازجویی. در نقطه اوج سوم نور موضعی می افتد روی سرگرد. سرگرد پشت به ما، پشت میزی گرد نشسته است و مشغول نوشتن چیزی است. با خودش حرف می زند. کاغذ را جلوی چشمهایش می گیرد، برای دقت در چیزی که کشیده است. کاریکاتوری از خودش کشیده است. باز سوت می زند و مشغول می شود. در نقطه اوج چهارم نور موضعی می افتد روی در. کسی در می زند. سرگرد هراسان می شود. بلند می شود می رود کاغذ را پنهان می کند و می آید صندلی اش را می گذارد روی صندلی بازجویی، خیره پایه هایش می شود. ستوان و مرد اول می آیند تو. ستوان احترام می گذارد. نگاهی کنجکاو به اطراف دارد. مرد اول را می نشاند روی صندلی و یک دستش را به صندلی دستبند می زند. سرگرد حالا هم خیره پایه صندلی است، هم پای مرد اول.

سرگرد: چیه؟
ستوان: هیچی، قربان. همین طوری وایساده بودم.
سرگرد: مطمئنی همین طوری وایساده بودی؟
ستوان: می خواستم ساعتی.
سرگرد: باز عقب مونده. فکر کنم نزدیکای دو باشه.
ستوان: خیلی از دو گذشته، قربان.
سرگرد: خیلی از دو گذشته؟
ستوان: بله، قربان.

بود. چشمانش باز بود و لبش خندان. به چشمانش نگاه کردم. تا حالا متوجه نشده بودم که چشمانش آبی بوده، مثل دریا. موتورش را هم آوردند. سالم مانده بود. من هم دیگر نتوانستم خمپاره انداز باقی بمانم. تا آخر جنگ کسی مرا جز سوار بر موتور ندید. یا بیک بودم یا دیدبان یا نیروی آزاد گردان. بعضیها اسمم را گذاشته بودند «پسر خاله دریاقلی». نمی توانم بگویم از این اسم خوشم نمی آمد، حتی شاید خط هم می بردم، از این که دریاقلی ام. صدای موتورش و هراس آمدن و نیامدنش همیشه در وجودم زنده مانده است. و همین برایم کافی است. همین طور یاد چشمهای آبی اش، که مرا و همه را یاد دریا می انداخت. و می اندازد.
* بر اساس خاطره سرهنگ پاسدار نعمت الله سلیمانی

روزی خورشید را خواهی آورد

■ سلمان هراتی

نومثل ستاره
براز تازگی بودی و نور
و در دست انگشتری بود از عشق
و پاکیزه مثل درختی
که از جنگل ابر بر گشته باشد
سر آغاز تو
مثل یک عنجه سرشار باکی
زمین روشنی تو را حلین می زد
توبه ای هوار و شنی بخش می کرد
و من هر گلی را که می دیدم
از دستهای تو آغاز می شد
و آبی که از پیشه دور می آمد
آرام
روی تو را داشت
من از ابتدای تو فهمیده بودم
که یک روز خورشید را خواهی آورد

○
دریغاتورفتی ا
هراسی نلدارم
مهم نیست ای دوست
خدا دستهای تو را
منتشر کرد

شده بود.
فریاد زدم: «دریاقلی، دریاقلی! چیزی شده؟»
«نه بابا. سالم هنوز. کولی بازی در نیار.»
بی سیم چی گفت: «بی سیم ترکش خورده.»
«خودت چی؟»
«بادمجان بم آفت نداره. اما این.»
رضا گفت: «هیچی دیگه. بهتره تعطیل کنیم برویم رد کارمان.»
گفتم: «منصور تو محاصره ست، آتیش می خواد.»
رضا گفت: «می گی چی کار کنیم. می بینی که بی بی سیم کاره ای نیستیم. تو شب باید گرا داشته باشم تا بتونم بزنم. بی گرا، یه وقت دیدی، زدیم به برو بچه های خودی.»
«پس من اینجا چه کاره ام.»
دریاقلی بود. داشت می آمد طرف ما، از گوشه دیوار خرابه اش.

گفتم: «می خواهی چی کار کنی، دریا؟»
گفت: «موتور دارم. فقط بگید می خواهید کجارو بزنید.»

رضا گفت: «بشت نخلستان، کنار مسیل.»
خواستیم بگویم نرود، که صدایم تو صدای موتورش گم شد. نفهمیدم کی رفت. مجبور شدیم خمپاره ای بزنیم. زدیم. صدای غرش موتور دریاقلی از طرف نخلستان آمد. به نزدیکمان که رسید، فریاد زد: «بگیرید به چپ، صد متر فقط.»

و ما زدیم، با همان گرای که او داده بود و بعد باز منتظر می ماندیم برای شنیدن صدای موتورش. اگر صدای موتورش قطع می شد، می فهمیدیم باید بزنیم. وقتی که می زدیم، دریاقلی را می دیدی که می آمد از نخلستان بیرون و می آمد طرفمان.
«خوب زدید، بچه ها. حالا یه کم بگیرد بالا، پنجاه متر فقط.»

رضا دلشوره داشت. می گفت: «دست وردار دیگه. بسه. پیرمرد رومی زنی. حالا دیگه فهمیده اند جریان چیه.»

دلشوره ام انگار به رضا هم رسیده بود. به دلم برات شده بود که پیرمرد را به این راحتی نمی زنند. اما نمی دانستم چرا.
رضا گفت: «دیگه آخریشه. گلوله تمام شد.»
گفتم: «بگرد شاید گیر بیاری این دوروبرها، باز هم یکی دو تا.»

گفت: «نه دیگه تمام شده. این آخری بود.»
آخری را زدم. صدای موتور دریاقلی آمد. ما فقط به صدای موتورش گوش می دادیم. رضا گوشش را تیز کرده بود. گاه گاهی هم صدای انفجارها نمی گذاشت صداش را خوب بشنویم.

رضا فریاد زد: «زدنش، نامردها، زدنش.»
دیگر صدای موتور نمی آمد.
گفتم: «اون به این زودی از میدون در نمی ره.»
دوباره در دلم دلشوره افتاد. جلو هم نمی شد رفت. شب بود. همه جا یا پر از غرش انفجار کاتوشا بود یا خمپاره. تا صبح از دریاقلی خبری نشد.

نماز صبحم را خواندم. رضا حرف نمی زد. دعا کردم پیرمرد سالم باشد یا بماند. هوا داشت کم کم روشن می شد که جنازه ای آوردند. پا نداشت. رفتم جلو. زانو هام سست شدند. رضا گریه می کرد. دریاقلی

سرگرد: پس چرا من احساس گشنگی نمی کنم؟
ستوان: من هم می خواستم همینو بگم، قربان.
سرگرد: که می خواستی همینو بگی. فهمیدم. می تونی بری.

ستوان احترام می گذارد. در فکر چیزی است.
می خواهد چیزی بگوید. نمی تواند. نگاهی به مرد می کند و می رود طرف در.

سرگرد: ممنون، ستوان.
ستوان: واسه چی، قربان؟
سرگرد: که این قدر فکر منی.
ستوان: وظیفه مونه، قربان.

احترام می گذارد و می رود بیرون. سرگرد خیره به درمانده است. بعد به مرد خیره می شود. از مرد اول خوشش نمی آید.

سرگرد: کجا اسیر شدی؟
مرد اول: طرفای بوم.
سرگرد: بمو دیگه کدوم جهنم دره ایه؟
مرد اول: بمو، بموئه دیگه.

سرگرد: درجه ات چیه؟
مرد اول: درجه ندارم.
سرگرد: چطور شما هیچ کدوم درجه ندارید؟

صندلی سرگرد شروع می کند به تکان خوردن. صدا هم می دهد. یکی از پایه های صندلی کوتاهتر از بقیه است.

سرگرد: می دونی زرباطیه کجاست؟
مرد اول: نه. نمی دونم.
سرگرد: وقتی داری با به مافوق حرف می زنی، سرتو بنداز پایین حرف بزن.

صدای جیرجیر صندلی.
سرگرد: اسمش هم به گوشت نخورده؟
مرد اول: نه. نشنیدم تا حالا.

سرگرد: چرا نشنیدی؟
مرد اول: (با لبخند) خب نشنیدم دیگه.
سرگرد: این چه طرز جواب دادنه؟

مرد اول: آخه سؤالهای شما یه جوریه که آدم نمی...
سرگرد: بسه، بسه. دهنتو ببند! (رو به در) ستوان!
ستوان: بله، قربان.

سرگرد: (با تحقیر) اینو وردار بیر بیرون! بیرش.
ستوان: چشم، قربان. (دستبندهای مرد را باز می کند) کدوم اردوگاه بفرستمش؟

سرگرد: فرقی نمی کنه. هر جا خواستی بفرستش بره.
ستوان و مرد اول می روند. سرگرد در خودش غرق می شود. تصویر گنگ رنگهایی در هم پیچ می افتد روی کمد سفید، همراه با موزیک.

موزیک نمایشگر روحیه سرگرد است نسبت به مرد اول. در نقطه اوج موزیک، صدای در می آید، موزیک قطع می شود. سرگرد خیره پایه های صندلی می شود، مثل همان وضع قبلی. ستوان و مرد دوم می آیند تو. مرد دوم نشانده می شود روی صندلی. دستش با

دستیند بسته می شود به پایه صندلی. نگاه سرگرد از پایه های صندلی و پاهای مرد دوم می رسد به چشمهایش.

سرگرد: اهل زرباطیه ای؟
مرد دوم: چی؟
سرگرد: پرسیدم اهل زرباطیه ای؟

مرد دوم: نه. نیستم.

سرگرد: می دونی زرباطیه کجاست؟

مرد دوم: نه. نشنیدم تا حالا.

سرگرد: پس حتما اسم جاهای دیگه رو زیاد شنیدی.

چی کاره بودی؟

مرد دوم: همه کاری کردم.

سرگرد: دوست نداری بدونم شغلت چی بوده؟

مرد دوم: خب دیگه.

سرگرد: (می کوبد تو صورت مرد دوم) خب دیگه جواب خوبی نیست اصلا. اصلا جواب خوبی نیست. جواب

بھتری نداری؟

مرد دوم: نه، ندارم.

سرگرد: اسمت چی بود گفتی؟

مرد دوم: من اسممو نگفتم.

سرگرد: آهان، آره. اسمتو نگفتی. ولی حالا می گی. تو

همونی نیستی که تنها تو خط گیرت آوردند، با دو تا

بچه؟

مرد دوم: شاید.

سرگرد: چطور تو مجروح نشدی؟

مرد دوم: شاید اون نیستم.

سرگرد: اسمت گفتی چی بود؟

مرد دوم: هر چی دوست داری صدام بزن.

سرگرد: احمدی خوبه؟ هم تو فارسی هست، هم تو

زبان ما.

مرد دوم: نمی دونم.

سرگرد: قرار نشد نسازی آ.

مرد دوم: آره، خوبه.

سرگرد: (می کوبد تو صورت مرد دوم) وقتی داری حرف می زنی، سرتو بنداز پایین حرف بزن، احمدی.

پایین تر. باز هم پایین تر. مثل این که خیلی برات سخته

سرتو بندازی پایین حرف بزنی. (می کوبد تو صورت

مرد دوم) باز هم پایین تر. این قدر سخت نباشد برات،

برای بار آخر می گم، احمدی. سرتو بنداز پایین تر

گفتم. درسته درجه سرگردی دارم، ولی باز مافوقتم.

سرگرد هم می تونه مافوق باشه.

صورت مرد دوم خونین شده است.

سرگرد: (دست می کند تو جیب شلوارش، دستمالی

درمی آورد، می گیرد طرف مرد دوم) بگیر!

مرد دوم: نمی خوام.

سرگرد: (با پشت دست آرام می کوبد تو دهان مرد دوم، فقط برای تحقیر) هدیه رو هیچ کس رد نمی کنه.

مرد دوم: نمی خوام.

سرگرد: هدیه ست گفتم.

مرد دوم دستمال را می گیرد، اما خون صورتش

را پاک نمی کند.

سرگرد: اینجا کثافتکاری راه ننداز. (می رود طرف

میزش، پشت به مرد دوم. این طور بیشتر دوست دارد)

چرا خودتو پاک نمی کنی؟ فکر می کنی نجسه، هان؟

پاک کن صورتتو تا تمام انگشتنهای دستتو خرد نکرده ام.

اون وقت تا آخر عمرت هم نمی تونی صورتتو پاک کنی.

آخه اینجا دکتر حساسی نیست.

مرد دوم سرش را می برد نزدیک دسته های

صندلی، برای پاک کردن خون صورتش.

سرگرد: قشنگ تموم صورتتو پاک کن. قشنگ قشنگ.

اوهوم، خوبه. (رو به در) ستوان!

ستوان: بله، قربان.

سرگرد: دستهای اینو بازکن بتونه راحت صورتشو پاک کنه، بعد بیرش.

ستوان: چشم. (دستیند را باز می کند) کدوم اردوگاه، قربان؟

سرگرد: مُجَدَلَه. برای آدمهایی که فامیلشون احمدیه، اونجا جای خوبیئه.

ستوان خون صورت مرد دوم را می بیند. می خواهد زیر بغلش را بگیرد.

سرگرد: چرا زیر بغلشو می گیری؟ می تونه راه بیاد خودش. چیزیش نیست که. کارش نداشته باش.

مرد دوم بلند می شود می رود سمت در، پشت سر ستوان.

سرگرد: احمدی!

مرد برنمی گردد.

سرگرد: آهای! با توام، احمدی!

مرد می فهمد سرگرد با اوست. برمی گردد.

سرگرد: زبان تو دهنتم نیست مگه؟

مرد دوم: چرا، هست.

سرگرد: پس چرا تشکر نمی کنی که بت دستمال کاغذی دادم.

مرد دوم: (مردد) تشکر.

سرگرد: به جمله قشنگتر بگو. من فارسیم خوبه.

مرد دوم: تشکر می کنم.

سرگرد: باز هم.

مرد دوم: ممنونم.

سرگرد: بیشتر.

مرد دوم: خیلی ممنونم، آقا.

سرگرد: من هم ممنونم. (رو به در) ستوان!

مرد دوم: بله، قربان.

سرگرد: به بچه ها بگو زیاد اذیتش نکنند. بگو من گفتم

مرد خوبیه. (به مرد دوم) برو!

مرد دوم: از دستمال کاغذیتان تشکر می کنم.

سرگرد: آگه از خودم هم تشکر می کردی، باز عیبی

نداشت.

ستوان در را باز می کند.

سرگرد: احمدی!

مرد از در می رود بیرون.

ستوان: (دست مرد را می کشد) باتونه.

سرگرد: احمدی، چرا صدات می کنم برنمی گردی؟

مرد دوم: هنوز به این اسم عادت نکرده ام.

سرگرد: عادت نکردی یا دوست نداری باشی؟

مرد دوم: نمی دونم.

سرگرد: نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

مرد دوم: نمی دونم.

سرگرد: اقلا سرتو بنداز پایین بگو نمی دونم.

مرد دوم: چه فرقی می کنه؟

سرگرد: حالا من نمی دونم. این به اون «نمی دونم» هات

ذر. حالا می دونی چرا زود فرستادمت بری؟

مرد دوم:...

سرگرد: خواستم نگاه ات دارم، چون زده بودمت، دیدم

ناجوره. دفعه دیگه آگه باز همدیگه رودیدیم نمی زومت،

احمدی، بعد می شینیم با هم حرف می زنیم. باشه؟

مرد دوم: باشه. حالا برم؟

سرگرد: آره، برو. ستوان!

ستوان: بله، قربان.

سرگرد: بفرست اینو اردوگاه شماره سه. اونجا بهتره

براش.

ستوان: چشم قربان. (دست مرد دوم را می کشد) بیا بریم.

سرگرد نشسته است. تصویرهای دره می از ذهنیت سرگرد روی کمد سفید می افتد. و در آخر تصویر چشمی درشت، در پس زمینه کوهی مه آلود و در بعضی جاها سرخ. موزیک در نقطه اوج است. صدای در. قطع موزیک و عکس العمل سرگرد. به همان حالت قبلی خود برمی گردد. ستوان با جوان وارد می شود. سرگرد از دیدن جوان تعجب می کند. چشمهایش را براش درشت می کند. به حالتی مسخره.

سرگرد: اینو از کجا پیداش کردید؟

ستوان به تعجب ساختگی سرگرد می خندد، مثل اجرای يك دستور نظامی. سرگرد می نشیند روبروی جوان. ستوان همه کارهایی را که باید می کرده است، کرده است.

سرگرد: دنبال چی می گردی، کوچولو، هی این طرف اون طرفو نگاه می کنی؟

جوان: هیچی.

سرگرد: اوه، چه خشن! بشونش، ستوان!

ستوان جوان را می نشاند روی صندلی و دست می برد طرف دستیند.

سرگرد: نمی خواد دستهاشو زنجیر کنی.

جوان به قطره های خون زیرپاش نگاه می کند. انگار دنبال چیزی می گردد.

سرگرد: پس دنبال هیچی نیستی، هان؟

جوان: نه. دنبال هیچی نیستم.

سرگرد: این طوری نگام نکن. سرتو بنداز پایین نگام کن. مافوق بودن هیچی، من جای پدرتم.

جوان حالا نمی تواند به او نگاه نکند. نمی داند چرا.

سرگرد: تو هم که نمی خوای سر به راه باشی. آخه شماها چرا نمی خواید یاد بگیرید باید سرتو بندازید پایین، با مافوقون حرف بزنید؟

جوان هنوز دنبال چیزی می گردد که نمی داند چیست.

سرگرد: نگفتی دنبال چی هستی؟

جوان: نمی دونم.

سرگرد: اسمت چیه؟

جوان: رضا.

سرگرد: چرا این طوری گفتی رضا؟ نمی خوای اسم اصلیتو بگی، هان؟ خب نگو. عیبی نداره، رضا. اقلا بگو کجا اسیر شدی.

جوان: نمی دونم.

سرگرد: می دونی.

جوان: نه، نمی دونم.

سرگرد: چند سالت؟

جوان: شانزده.

سرگرد: چطور نمی دونی کجا اسیر شدی؟

جوان: خب نمی دونم دیگه.

سرگرد: بار اولته می ای جنگ؟

جوان: نمی دونم.

سرگرد: جونور بازی درنیار، جواب بده، رضا. جوان: نمی خوام.

سرگرد: حالا بهتر شد. اما باید بگی چرا. می ترسی؟ جوان: نه.

سرگرد: پس بگو کجا اسیر شدی.

جوان: نزدیکای بوم.

سرگرد: سرتو بنداز پایین بگو بوم. کسی که اسیر شده، سینه سپر نمی کنه. بگو بوم. این بی تربیتیه. بی ادبیه. بی سوادیه. یادت ندادند چطوری با بزرگتر حرف بزنی؟

جوان: نمی دونم.

سرگرد: باشه. کجا اسیر شده بودی گفتی؟

جوان: نمی دونم.

سرگرد: ببین، اگه باز کلمه نمی دونم رو تکرار کنی، کاری می کنم که اگه واقعا هم فکر کنی، هیچی یادت نیاد. دوست ندارم ازم دلخواری، با دلخواری بری از اینجا. حواست کجاست تو؟

جوان: تو با چی انگشتهای اون مرده رو شکسته بودی؟

سرگرد: دیدی گفتم ترسیدی.

جوان: نترسیدم. فقط می خوام بدونم.

سرگرد: سرتو بنداز پایین بگو می خوام بدونم. چون من شکستم انگشتشو. اون که نشکسته انگشتمو.

صدای جیرجیر پایه های صندلی.

سرگرد: خیلی کنجکاوی بدونی؟

جوان: نمی دونم.

سرگرد می ایستد. پاش را می آورد بالا، تا جلوی صورت جوان.

سرگرد: با این پوتینهام زدم روانگشتهاش. اون قدر زدم تا شکست. (سعی می کند کنترل خودش را حفظ کند) ببین چقدر خوب کنترل خودمو حفظ می کنم. فکر نکنم تو بتونی.

جوان: من هم می تونم.

سرگرد: حفظ کن ببینم.

جوان: نمی کنم.

سرگرد: من اندازه تو بودم می رفتم ژیمناستیک. برای همین کوچیکه مو فرستادم بره کلاس ژیمناستیک. خوب وایسادم، نه؟

جوان: نمی دونم.

سرگرد با پاشنه پوتین می کوبد تو دهان جوان. جوان می افتد زمین، با صندلی. سرگرد می افتد به جانش. خیلی می زندش. به نفس نفس می افتد. می شود زدن را یا بازی نور نشان داد یا تصویرهایی روی کمد سفید.

سرگرد: (با نفس نفس) تو گناه داری من بزنت، هان؟

جوان سرش را گرفته میان دستهایش.

سرگرد: نترس، نمی زنت، بلند شو!

جوان تکان نمی خورد. از میان ساعدهاش به سرگرد نگاه می کند.

سرگرد: بلند شو گفتم. مگه نمی شنوی؟

جوان: انگشت آدم بشکنه، خیلی درد داره؟

سرگرد: گفتم بلند شو. کارت ندارم. این طوری هم نگام نکن دیگه. پایین تر. زمینو نگاه کن اصلا. پایین تر. زمینو گفتم، نه منو. (با کف پوتین سر جوان را فشار می دهد روی زمین) زمین این طرفه، طرف من سقفه. می گن بش بالا. منو نگاه کن. این طرف بالاست. حالا زمینو نگاه کن. آفرین. اینجارو. اینجا زمینه. تو چطور

بالا و پایینو بلد نیستی؟ یادت ندادند؟

جوان: به تو این طور یاد دادند؟

سرگرد: چند سالت گفتی؟

جوان: شانزده.

سرگرد: می ترسی از ماها؟

جوان: من نشونه ام خیلی بده.

سرگرد: نشونه ات بده؟ آهان. اما بعضیها بعضی وقتها که می ترسند، نشونه شون خوب می شه.

جوان: هیچ وقت تا حالا نترسیدم.

سرگرد: حتی حالا؟

سکوت.

سرگرد: دیدی ترسیدی. جواب منو بده.

جوان: حتی حالا.

سرگرد: از کجا بفهمم ترسیدی؟

جوان: از این که زمینو نگاه نمی کنم و حرف می زنم سرگرد: آهان. پس فهمیدی نباید این طوری نگاه کنی. گفتی چند سالت؟

جوان: همین الان گفتم.

سرگرد: یادم رفت آخه.

جوان: هفده.

سرگرد: یه دقیقه پیش گفتی شانزده سالته که.

جوان: تو که یادت رفته بود.

سرگرد: چون دروغ گفتی، یهو یادم اومد.

جوان: همه همه اش هم دروغ نیست. از یه دقیقه پیش تا حالا دو سال بزرگتر شدم.

سرگرد: تا حالا ریاضی تک ماده کردی؟

جوان: نه.

سرگرد: فکر کنم نباید کرده باشی، چون ریاضیت تعریفی نداره. آخه گفتی هفده. اگه دو سال بزرگتر شده باشی، هجده سالت باید باشه. باید می گفتی هجده.

جوان: مطمئن نبودم قیافه ام هم نشون بده دو سال بزرگتر شده ام.

سرگرد: به سالتو هم مطمئن نباش.

جوان: الان دیگه خیلی کم ازت می ترسم. اولش خیلی می ترسیدم. الان فقط می ترسم انگشتمو بشکنی. فقط همین. اگه از این هم ترسم، دو سال بزرگتر شده ام. شاید هم بیشتر. سه یا شاید...

سرگرد: تو داری به چی این طوری نگاه می کنی هی؟

جوان: چقدر شست دستت خنده داره!

سرگرد: (جا می خورد. نگاهی به شست دست راستش می کند و نگاهی به شست دست چپش) چرا خنده داره؟

جوان: برای این که خنده داره دیگه.

سرگرد: شست دست خودتو که خنده دار نیست ببینم. سکوت جوان. فقط نگاه رد و بدل می شود.

سرگرد: تشونت بده خب!

جوان دستهایش را می برد زیر بغلش، مثل احساس سرما.

سرگرد: (با فریاد) ستوان!

ستوان می آید.

سرگرد: دست اینو از زیر بغلش درآر!

ستوان: دستتو از زیر بغلت درآر!

جوان مقاومت نشان می دهد. ستوان صندلی اش را بلند می کند. فایده نمی کند. زور می زند دستش را از زیر بغلش دریاورد.

نمی تواند. می زندش، با مشت. نفس در سینه

در هر پیر و از مرا خواهی یافت

■ محمد طیب

بر بال باد سوارم و روی آب می‌روم. قایق راه نمی‌رود، پرواز می‌کند. عرشه ناو را به وضوح می‌بینم. چند نفر با ترس این طرف و آن طرف می‌دوند. کسی به سمتم تیراندازی نمی‌کند. زانوانم را خم می‌کنم و زیر لب می‌خوانم: «ما رمیت اذ رمیت...»

فاصله نصف می‌شود. باز هم نصف می‌شود و باز هم. به یکنه ناو می‌گویم. انفجاری مهیب. پرت می‌شوم و به درون آب می‌افتم.

تنها مانده‌ام. بی‌بوی ساحل، در نهیب امواج، غوطه‌ور. همه سو خیزاب، همه جا دریا، پرغرور و پرتلاطم. یاد با سرگردانی، آب را به بازی گرفته است و آب مرا. آن چه که می‌بینم، شب است و نهاجم دریا. دیگر چیزی از دریا شده‌ام، و یا خود دریا. زخمها خونم را به تمامی بر آب بخشیده است و آب سرمای خویش را به من.

ناگهان توفان شدیدتر می‌شود. دیگر مرا هیچ اختیاری نیست. چشمانم حتی لحظه‌ای آسوده نمی‌مانند. از پیکرم شکب می‌رود. دریا همه صدا و شب، گنج از تلاطم امواج. آب چهره‌ام را می‌پوشاند و سپس موجی دیگر و بعد...

دیگر آنچه به درون می‌کنم هوا نیست. آب است. بر می‌آشوبم. دست و پا می‌زنم یا چنین می‌پندارم. «آیا این لحظه آخر است؟»

سرخي خون، تلولو انفجار، شکست طلسم، آوای تلاوت قرآن. همه چیز در هم می‌پیچد. و آب خاطره‌ها را می‌پوشاند. آری دم پسین است. آب خلیج فارس همه سرخ می‌شود و من سراپا آبی.

فرشته‌ها سپید نیستند. آبی‌اند. بر ندارند. نمی‌پرند. شنا می‌کنند. حوری‌اند، حوری دریایی. فرشته‌ها ترانه نمی‌خوانند. آوای خوششان، صدای موتور قایقهای تندروست، شلیک موشک است و صدای رگبار گلوله. صدای گلوله، صدای خداست. حنجره‌های خونین، پیکره‌های آبی، آوازهای سرخ. این جا بهشت خلیج فارس است.

می‌وجام و ساقی همه آبی‌اند، آبی آسمان، به رنگ طهور خلیج فارس. جنگلهایی نه سبز، که نیلگون. مرغانی نه سپید، که لاجوردی. میوه‌هایی همه نیلوفری.

این جا چه معطر است! چه بوی خوشی می‌آید! بوی باک دریا، بوی خلیج فارس. این جا همه سلام است. از سرخ تا آبی، از لحظه سرخ شهادت تا سلام آبی خدا. نوح که در آب می‌راند، اینجاست. یونس که در کام نهنگ شده بود اینجاست. عیسی که بر آب می‌رفت اینجاست. همه آبی، همه عاشق، چه وسعت بی‌پهنایی! علی هم اینجاست، ساقی کوثر، کوثر، نهر

کنند. (کمی کرم می‌زند پشت دست دیگرش) چه بوی گندی می‌دهد! بیرش اینو بذارش تو کشوی خودت. اینجا بوش همه جارو و ر می‌داره. ستوان: چشم، قربان. (می‌رود کرم را برمی‌دارد) سرگرد: برو نفر بعدی رو بیارا ستوان: بله، قربان.

ستوان می‌رود. سرگرد وقتی می‌بیند ستوان می‌رود، کرمها را با پشت شلوارش پاک می‌کند. ستوان می‌آید تو، سرش فقط. سرگرد جا می‌خورد.

ستوان: ببخشید، قربان. اگه دستمال کاغذی خواستید تو کشوی دوم میزه.

سرگرد: دستمال لازم ندارم. ولی ممنون که گفتی. ستوان می‌رود.

سرگرد: (با فریاد) ستوان! ستوان: بله، قربان.

سرگرد: اون کرم منو بیارا! ستوان: بیارم؟

سرگرد: آره، بیار. ستوان: چشم، قربان.

سرگرد: نفر بعدی رو هم بفرست تو. ستوان: چشم. کرمو هم بیارم دیگه.

سرگرد: آره، بیار. اومدم بشنیم، اینها همه ش مالیده شد به شلوارم.

ستوان: بله، قربان. سرگرد روی صندلی، گنج و منگ می‌ماند.

نصویرهای روی کمد، پر از چشمهای درشت است، از زاویه‌های مختلف. و همین طور تصویری از جوان، خیلی بزرگ، که به تصویر خیلی کوچک سرگرد، از بالا نگاه می‌کند.

در باز می‌شود. نورهای موضعی می‌رود. ستوان با پیرمرد می‌آید تو.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

جوان حبس می‌شود. ستوان با تحکم دست جوان را از زیر بغلش درمی‌آورد می‌گذارد روی میز، محکم نگاهش می‌دارد. سرگرد به انگشت جوان نگاه می‌کند. واریش اش هم می‌کند.

سرگرد: (با خنده) ببین انگشت تو هم خنده‌دازه برای من. (به ستوان) ولش کن. ورش دار ببرش. دیگه کارش ندارم.

ستوان: (خوشحال) کدوم اردوگاه بفرستمش؟ سرگرد: مجدله. (می‌تشنید روی صندلی) نمی‌تونه راه بیاد. کمکش کن.

ستوان: چشم، قربان. ستوان، جوان را بلند می‌کند می‌برد سمت در.

سرگرد: آهای، وروجک! ستوان: (دست جوان را می‌کشد) با تونه!

سرگرد: تو بُردی. (سکوت) نمی‌پرسی چرا گفتم بُردی؟

جوان: نه. سرگرد: خودم می‌گم. می‌دونم می‌خواهی بدونی. چون تونستی منو عصبی کنی.

جوان می‌خندد. سرگرد: پس می‌فهمی بُردن یعنی چه. اینو گفتم ببینم چقدر می‌فهمی از این دریا. راست گفتی. هفده سالته.

جوان: هجده. سرگرد: باشه. هجده. چون من الکی گفتم می‌خوام ببینم چقدر می‌فهمی از دنیا. اما زمینو نگاه کن بگو هجده تا من هم قبول کنم.

جوان: زمینو نگاه نمی‌کنم. همون هفده. سرگرد: باشه. همون هجده که گفتی. خوشحال نشدی؟

جوان: چرا باید خوشحال بشم؟ تو خوشحالی پنجاه سالته؟

سرگرد: مثل این که راست می‌گی، واقعاً هجده سالته. هر دو می‌روند. تصویرهای مهیبی از چیزهایی گنگ و در هم، به نشانه گیجی سرگرد، بروی کمد.

سرگرد: (با فریاد) ستوان! ستوان: بله، قربان.

سرگرد: کرم پوست منو بیارا! ستوان: چشم.

و می‌رود کرمی می‌آورد، می‌دهد به سرگرد. می‌داند سرگرد کرم نمی‌خواهد. می‌خواهد باش حرف بزنند.

سرگرد: (کمی کرم می‌مالد پشت دستش و بومی‌کند) چه بوی بدی داره این! چطور می‌تونم می‌زنند به خودشون؟ (کرم را پخش می‌کند روی دستش) خاک بر سر ما کنند که دشمنهامون اینهان. واقعاً خاک بر سرمان.

ستوان: بله، قربان. سرگرد: چی چی رو بله قربان؟

ستوان: همین طوری گفتم، قربان. سرگرد: این قشنگ نیست بچه‌ای که هم اندازه پسر کوچیکه من نمی‌شه، بیاد سه تا از سربازهای منو یا تیر بزنه، بعد بگه من نشونام بد نیست، من نشونام خوبه، من خوب تیر می‌زنم. به رخ من بکشه که سه نفر از مارو زده. بعد هی بگه نمی‌دونم. یعنی آره. خاک بر سر ما